

شهرک آموزگاران

خب، فکر می‌کنم تا به اینجا تا حدودی فرهاد را شناخته باشید. او احساساتی، درون‌گرا، اهل تفکر، تحلیل‌گر و خواهان دوستی و محبت به دیگران است. یک انسان معمولی است که سرنوشتی استثنایی و نا معلوم پیدا کرده و اگر تلاش کند می‌تواند آینده‌ای درخشان داشته باشد. این که او موفق خواهد شد یا خیر را نمی‌دانم چون به قول یک مثل انگلیسی، هر کس به اندازه بی‌لیاقتیش پیشرفت می‌کند. من فقط راوی داستان هستم و قرار است من بعد وقایع را به جای فرهاد برایتان تعریف کنم. تعجب نکنید، هیچ اتفاق خاصی رخ نداده، راوی داستان همچنان همان فرهاد است منتهی این بار من یعنی فرهاد شکلیا ادامه داستان را برایتان تعریف خواهم کرد. دیدید که فرهاد پذیرفت جایش را با من عوض کند، او اکنون وارد دنیای من شده و جزو قهرمانان داستانی است که خودم نوشته بودم. شما در واقع دارید دست نوشته‌های مرا می‌خوانید.

ناگفته پیداست که از اینجا به بعد فرهاد تنها قهرمان داستان نخواهد بود و ممکن است به فراخور حوادث داستان گاهی از او فاصله بگیریم، اما برای این که در حقیقت اجحاف نشده باشد، در مواردی جریان روایت را به دست او خواهیم سپرد تا با همان لحن ساده و صادقش وقایع را برایتان تعریف کند.

با این مقدمه به تیرماه سال ۱۳۷۰ بازمی‌گردیم و سراغ فرهاد می‌رویم، زمانی که به خاطر یک حمله مشکوک عصبی در آسایشگاه روانی چند روزی را بستری شد. حال او را بسیار وخیم گزارش کرده بودند و احتمال داشت حتی نیاز به یکماه استراحت و مراقبت داشته باشد. دکترها می‌گفتند او بیمار خطرناکی است که واکنشهای تهاجمی نشان می‌دهد و مراقبتش را مضروب می‌کند، به همین دلیل او را در اتاق مراقبت‌های ویژه بستری کرده و دست و پایش را به تخت بسته بودند. والدینش تا اطلاع ثانوی حق ملاقات کردن با او را نداشتند.

اما این بیمار روانی و خطرناک یک شبه حال طبیعی خود را باز یافت. ما می‌دانیم که فرهاد دیوانه نبود، فقط چون موقعیت و زمان و مکانش را درک نمی‌کرد بی‌تاب شده بود. وقتی فهمید موقعیت جدیدی پیدا کرده تا زندگی را از نو تجربه کند، از نو ببیند و بیاموزد، ضمناً مطمئن شد که دست پدرش هرگز به او نخواهد رسید آرام شد و همان پسر ساکت و کم حرفی شد که از ابتدا بود.

فرهاد بیشتر از آن که صحبت کند علاقمند به فکر کردن بود. طبع حساس و تاثیر پذیرش او را به فکر کردن وامی‌داشت. تخیلی قوی داشت و می‌توانست به راحتی هر چیزی را برای خود مجسم کند. بسیاری از مسائل زندگی را به همین ترتیب شناخته بود، ذهنی آنها را تجربه می‌کرد بدون آن که بخواهد در عمل با آنها برخورد پیدا کند. در مورد زندگی جدیدش نیز ذهن خلاقش کمک کرد تا خیلی زود بتواند شرایط را درک و خودش را پیدا کند. به خانواده جدیدش خو گرفت، به حضور پدر جدیدش عادت کرد. برخلاف پدر قبلی پدر جدید بسیار آرام، صمیمی و مهربان بود. بناگوشهای سپید و سر نیمه طاسش از او چهره‌ای دوست داشتنی ساخته بود. هر روز به دیدنش می‌آمد، برایش خوراکی می‌آورد، احوالش را جویا می‌شد و ساعتها با او به گفتگو می‌نشست. فرهاد خیلی زود با این مرد ارتباط برقرار کرد و مهرش را به دل گرفت و پس از مدتی از صمیم قلب او را «بابا» صدا زد. فرهاد از بابا سراغ مامان را می‌گرفت. به مامان اجازه نمی‌دادند به راحتی وارد بخش مردان شود، اما بالاخره یک روز سر و کله او هم پیدا شد و فرهاد در آغوشش یک دل سیر گریه کرد و آرام شد.

خبر بهبودی فرهاد به گوش دوستانش رسید. حمید و پیمان اولین کسانی بودند که برای عیادتش آمدند. آنها همان کسانی بودند که پیش از این فرهاد تصاویرشان را در آلبوم عکسهای آقای شکبیا دیده بود. دیدن کسانی که در زمان خودش وجود نداشتند و حال آنها را در هیئت فیزیکی با گوشت و پوست و استخوان می دید، تجربه جالب و در عین حال دلپذیری بود که باعث شد پیش از پیش احساس کند به سرزمین رویاهای سبز و آبی سفر کرده است.

حمید بسیار شوخ طبع و بامزه بود. بینی عقابی و چشمان عسلی زرنگی داشت و خیلی سر زبان دار بود و بی پروا حرف می زد. در عوض پیمان چهره ساده و مظلومی داشت. هر چه حمید حرف می زد و پر چانگی می کرد، او ساکت بود و به ندرت لب به سخن می گشود یا نظری می داد. شکلکهای حمید با آن هیکل لاغر و دستان درازش مایه سرگرمی و خنده فرهاد می شد. او دایره المعارفی از جوک و داستانهای خنده دار بود. ساده ترین چیزها را با چنان آب و تابی تعریف می کرد که گویی حماسه رستم و سهراب را نقل می کند. فرهاد با علاقه و دقت به حرفهایش گوش می داد، چون گاه در بین آنها اطلاعات مهمی یافت می شد که در شناخت محل جدید زندگی به او کمک می کرد. حمید مدام به مکانی به اسم شهرک اشاره داشت و اکثر وقایعی که تعریف می کرد در آنجا اتفاق افتاده بودند. پس مکان سرسبزی که آقای شکبیا وعده اش را داده و آن همه به نیکی از آن یاد کرده بود یک شهرک بود. چه بهتر! فرهاد عاشق جاهای کوچک بود.

در لحظاتی که حمید فک درد می گرفت و ساکت می شد پیمان با استفاده از وقفه موجود مطالبی را به آرامی در گوش فرهاد نجوا می کرد. عمده صحبت های او حول و حوش دختری بود به نام شیرین که پیمان همواره با احترامی خاص در مورد او صحبت می کرد و می گفت که مثلاً او چه گفته و یا کی و کجا دیده شده. فرهاد در مورد شیرین پیش زمینه ذهنی داشت و می دانست که باید خود را نسبت به اخباری که درباره او می شنود علاقمند نشان دهد، اما هیچ آگاهی قبلی در مورد دختری به نام نغمه نداشت. او کسی بود که حتی حمید هم با احتیاط در موردش صحبت می کرد و موقعی که قرار بود اسم او را ببرد ابتدا نگاهی به اطراف می انداخت، گویی احتمال می داد که در آن اطراف حضور داشته باشد. فرهاد واقعاً کنجکاو شده بود بدانند این اعجوبه کیست که همه تا این حد از او حساب می برند؟ به نظر آدم مهمی می رسید چون پیمان هر وقت به فرض چیزی در مورد شیرین تعریف می کرد در کنارش می گفت که تفسیر نغمه در این باره چه بوده و این که بر این اساس چه شایعه ای در شهرک باب شده است. از آنجا که پیمان اکثراً محافظه کارانه حرف می زد فرهاد نمی توانست از میان گفته هایش به نکته بارزی دست پیدا کند، حمید هم ظاهراً از نغمه خوشش نمی آمد چون هر وقت حرف او می شد حالت منزجری به خود می گرفت و حرف پیمان را قطع می کرد. این مسأله باعث کنجکاوای بیشتر فرهاد شده بود تا جایی که یک بار از حمید خواهش کرد اجازه بدهد که پیمان حرفش را بطور کامل بزند. پیمان که ظاهراً انتظار چنین چیزی را نداشت با دست پاچگی گفت:

- مسأله مهمی نبوده فرهاد، همون طور که حمید گفت نغمه طبق معمول شر و ور گفته!

فرهاد که حس کرده بود پیمان پسر راستگویی است و با اندکی پافشاری می تواند از او حرف بیرون بکشد بر خواسته اش اصرار ورزید. پیمان مظطربانه نگاهی به حمید انداخت و گفت:

- بهش بگم؟

حمید لبخند مودبانه ای زد و گفت:

- چرا که نه؟

پیمان در پاسخ نگاه منتظر فرهاد کمی این دست و آن دست کرد و نهایتاً با احتیاط گفت:

- نغمه گفته تو دیوونه شدی!

چشمان فرهاد از تعجب گرد شد، این نغمه که بود که به خود جرأت می داد راجع به دیگران چنین اظهار نظرهای

گستاخانه ای بکند؟ پیش از آن که بخواهد حرفی بزند، حمید با حالتی که انگار قصد فتنه انگیزی داشته باشد رندانه گفت:

- باز که سانسورش کردی پیمان! ترسو! تو که جیگر شو نداری برای چی اصلاً بحثش رو کشیدی وسط؟

پیمان به تته پته افتاد. فرهاد که ناخواسته خیلی عصبانی شده بود خطاب به حمید گفت:

- لطف می کنی بگی ماجرا از چه قراره؟

حمید که دوست داشت بازار گرمی کند دستانش را تکان داد و گفت:

- نه، نه فرهاد! می ترسم واسه سلامتیت مضر باشه، تو تازه حالت خوب شده، می ترسم آگه بگم باز سیمهات قاطی کنن و اوضاعت بهم بریزه!

فرهاد با لحنی جدی گفت:

- نخیر بهم نمی ریزه! آگه می شه فوراً اصل ماجرا رو بگو!

حمید چشمکی به پیمان زد و گفت:

- بهش بگم؟

پیمان با ترس جواب داد:

- نمی دونم! به من ربطی نداره، هر جور خودت می خوای!

حمید مشتت آرام به او زد و گفت:

- ای ترسو!

و رو به فرهاد کرد و ادامه داد:

- سگ خور، بهت می گم، فوقش اینه که باز قاطی می کنی و یه کتک مفصل اول به من بعد هم که برگشتی شهرک به نغمه می زنی تا دیگه دهن گشادشو بدون فکر باز نکنه...

سرفه ای کرد و با لحنی که باعث خشم بیشتر فرهاد شد ادامه داد:

- ایشون فرمودن جنابعالی دچار جنون عشقی شدین. ظاهراً شیرین رو تا محل قرار تعقیب کرده و دیده که اون خوابونده زیر گوشت، همین رو دستاویز قرار داده و شایع کرده که تو چون عرضه نداشتی شیرین رو تور کنی و به رغم تمام هارت و پورتهات و ایسادی تا اون بزنه زیر گوشت، دچار روان پریشی شدی و خواستی از غصه خودکشی کنی که بابا مامانت مانع شدن و واسه معالجه آوردنت دیوونه خونه! این عین گفته های اونه، باور نداری از پیمان پرس، مگه نه پیمان؟

پیمان که متوجه تغییر رنگ چهره فرهاد شده بود وحشت زده گفت:

- من ... من نمی دونم.

حمید با کلافگی گفت:

- آه! تو هم که حوصله آدمو سر می بری! همه اش بلدی همینو بگی. دِ یه کم جرأت داشته باش پسر، مگه نغمه کیه؟ یه دختر فررتی که ...

فرهاد حرف او را برید و آمرانه گفت:

- حمید جان آگه می شه بحث رو عوض کنید!

حمید دست بر سینه نهاد و گفت:

- چاکر شما هم هستیم!

تا مدتی پس از رفتن حمید و پیمان، فرهاد دلخور و عصبانی بود. اما با گذشت زمان، به این نتیجه رسید که عصبانیتش بی مورد است. هیچ دلیلی نداشت که تصور کند همه می خواهند با او خوب باشند. همان گونه که در زمان خودش دوست و دشمن داشت، بدیهی بود که در این زمان نیز چنین باشد. هیچ آدمی نیست که با همه خوب باشد و بتواند همه را دوست داشته باشد، همیشه عده ای با آدم خوب و عده ای بد هستند و این اجتناب ناپذیر است. این که یک

نفر در طول زندگی با همه خوب باشد و هیچ مشکلی نداشته باشد مربوط به قصه ها است. با این فکر دیگر به آن مسأله اهمیت نداد و کوشید ذهنش را معطوف تعریفی کند که از محل زندگی جدید شنیده بود یعنی همان به قول حمید شهرک.

حمید از تپه های سر سبز حرف زده بود، از درختان کاجی که اطراف شهرک را پر کرده بودند، از شمشادهای بلند و پرپشتی که در بچگی در میان آنها می دویدند و دنبال هم می کردند، از پاتوقشان که ظاهراً جای همیشگی نام داشت و آنجا فوتبال بازی می کردند، از دخترهای محل که یکی از یکی خوشگل تر بودند. حمید از یک پارک خانوادگی حرف زده بود که هر روز دخترها و پسرها در آن بازی می کنند. از درخت دو شاخه ای اسم برده بود که محل جمع شدن دخترهای خوب شهرک است. از دور نمای سرسبز تپه شمالی حرف زده و از شلوغی پارک در بعد از ظهرهای پنجشنبه و جمعه ... چه خوب! فرهاد عاشق جمعیت بود، از تماشای مردم لذت می برد، در حرکاتشان دقیق می شد و سعی می کرد حدس بزند هر کس چه شخصیتی دارد ...

او بر اساس تعاریف حمید از شهرک برای خود تصویری آرمانی ساخت و چنان مجذوبش شد که همچون پرنده ای مهاجر برای پرواز به سوی آن بی تابی می کرد. دیگر نمی توانست لحظه ای صبر کند، دوست داشت هر چه زودتر مرخص شود و به سوی شهرک خیالی و دوست داشتنیش پرواز کند. به هر حال تا پزشک معالجش مطمئن نمی شد که او بهبود یافته، اجازه ترخیص به او نمی دادند.

از این رو فرهاد از روز بعد پسر بسیار خوب و حرف گوش کنی شد. هر چه به او می گفتند اطاعت می کرد. هر کاری از او می خواستند بی شکایت انجام می داد، با پرستارانش همکاری می کرد، از آنها خوشش نمی آمد اما بخاطر رسیدن به آرزویش در رفتار خود تجدید نظر کرد و طوری با آنها صمیمی شد که روزهای آخر همدیگر را به اسم کوچک صدا می زدند.

روز ترخیص، دل تو دل فرهاد نبود، از خوشحالی در پوستش نمی گنجید. احساس می کرد غنچه ها در قلبش به شکوفه نشسته اند. اطرافیان شادی او را طور دیگری تفسیر می کردند. یکی از پرستارها با خنده از او پرسید:

- مثل این که خیلی خوشحالی، خبریه؟

فرهاد که در عالم دیگری سیر می کرد با اشتیاق گفت:

- بله! قراره محبوبم رو ببینم!

پرستارها از خنده ریسه رفتند. فرهاد هم از این که با خاطره ای خوش آنها را ترک می کند خشنود بود، البته بعدها از گفتنش پشیمان شد، چون یک نفر که هویتش هرگز فاش نشد با تحریف و نسبت دادن آن حرف به یکی از دخترهای محل شایعه بسیار داغی را پیش از ورود فرهاد به شهرک بر سر زبانها انداخت.

موقع خداحافظی فرهاد با تمام پرستارانش دست داد. یکی از آنها که خانمی مسن بود و او را خیلی دوست داشت، پیشنهادش را بوسید و گفت:

- بازم این طرفها بیا، دلمون برات تنگ می شه!

فرهاد در حالی که به سمت در خروجی بیمارستان می دوید گفت:

- حتماً! واسه زایمان خانومم حتماً بهتون سر می زنم!

صدای خنده پرستارها مجدداً بلند شد. خانم شکبیا با شرمندگی لب خود را گزید. در هر حال او هم از این که می دید پسر یکی یک دانه اش سلامتی خود را کاملاً باز یافته بسیار خوشحال بود.

در طول راه فرهاد حرف نمی زد و نگاه متفکرش از پنجره ماشین به بیرون دوخته شده بود. فکر و خیال رهایش نمی کرد. در این اندیشه بود که شهرک چه شکلی می تواند باشد و چقدر به آنچه در ذهنش مجسم کرده شباهت خواهد

داشت. بر اساس تعاریف حمید و همچنین تصاویری که آن شب در منزل آقای شکبیا دیده بود می دانست که آنجا می بایست جای خیلی سرسبزی باشد اما چون اهل شک و تردید بود تا نمی دید نمی توانست باور کند. هنوز دلشوره داشت، می ترسید تمام این ماجراها را خواب دیده باشد، با این که مادرش حی و حاضر در کنارش نشسته بود و با هم به سمت جایی می رفتند که قرار بود برای همیشه در کنار هم به خوبی و خوشی زندگی کنند، تا نمی رسیدند و خودش از نزدیک همه چیز را لمس و درک نمی کرد، نمی توانست آرام بگیرد.

وقتی احساس کرد به مکان موعود نزدیک می شوند چشمانش را بست. مادر با تعجب دلیل این کار را پرسید، فرهاد هیجان زده پاسخ داد:

- می خوام تا زمانی که وارد شهرک نشدیم چشمم رو باز نکنم، مامان خواهش می کنم وقتی رسیدیم بهم بگید. تا رسیدن به مقصد، فرهاد در دنیای تاریکی ها لحظات پر اضطرابی را پشت سر گذاشت. همچنان نگران بود که خواب باشد و به محض آن که به آنجا می رسند از خواب بپرد. اگر قرار بود بیدار شود و مجدداً خودش را در آن دنیای پر از غم و تنهایی ببیند چه بهتر که هرگز نمی رسیدند! آیا اصلاً جایی با آن مشخصات می توانست وجود داشته باشد؟ به هر حال تا چند لحظه دیگر همه چیز مشخص می شد، فقط باید دندان روی جگر می گذاشت و صبر می کرد، با خودش عهد کرد تحت هر شرایطی خوددار باشد و منطقی رفتار کند، با این حال ته دل هیچ دوست نداشت رویای زیبایش نقش بر آب شود.

چند دقیقه گذشت و فرهاد صدای مادرش را شنید که می گفت:

- رسیدیم، الان تو مسیر ورودی شهرک هستیم.

فرهاد به آرامی چشمانش را گشود. صف منظم و به هم فشرده کاجها که در دو طرف مسیر به خط شده بودند اولین چیزی بود که دید و بی اختیار گفت:

- چقدر قشنگه!

حقیقت داشت، فرهاد به چشم خود می دید که دارند به محلی نزدیک می شوند، که پیرامونش را درختان کاج پر کرده اند، همانطور که حمید برایش تعریف کرده بود.

مسیری که در آن قرار داشتند از میان دو تپه عبور می کرد و به تدریج از سمت غرب به شمال منشعب می شد و پس از شیبی ملایم به محوطه مسطح و وسیعی می رسید، شهرک همان جا واقع شده بود و از لحاظ جغرافیایی از چهار طرف به تپه می رسید. پوشش گیاهی منطقه که عمدتاً از درختان کاج تشکیل می شد، زیبایی آن منطقه را چند برابر کرده بود. در واقع فرهاد در بهترین زمان پای به آنجا می گذاشت. تابستان زمانی بود که درختهای شهرک نیز به کمال سرسبزی می رسیدند و باغچه ها از گل و بوته پر می شدند و منظره آن از هر فصل دیگری دیدنی تر و دلنشین تر می شد.

ماشین در کنار دروازه ورودی متوقف شد. فرهاد با خوشحالی بیرون دوید و گفت:

- وای چقدر اینجا قشنگه! اصلاً باورم نمی شه!

مادر که بتدریج از دست حرکات عجیب و غریب او عاصی می شد در حالی که کرایه تاکسی را حساب می کرد طعنه وار گفت:

- بسه دیگه! مگه دفعه اولته که می بینی؟

فرهاد همچنان که شیفته وار مناظر اطرافش را تماشا می کرد پاسخ داد:

- نه، ولی دلم برای اینجا به ذره شده بود. هیچ فکر نمی کردم اینقدر قشنگ شده باشه!

بازوانش را از هم گشود و در خیال، تمام آن زیباییها را یک جا در آغوش گرفت. نسیمی ملایم و خوشبو صورتش را نوازش داد، انگار شهرک هم به این ترتیب ورود او را خوش آمد می گفت. این نسیم که از سمت تپه شمالی می وزید

مربوط به رودخانه ای می شد که از بالای تپه سرازیر شده بود. همراه این نسیم رایحه گلها و عطر شکوفه ها و درختها در همه جا می پیچید. دوری از شهر و محصور بودن در میان تپه ها موجب می شد هوای آنجا همیشه لطیف و پاکیزه بماند. نگاه فرهاد به تابلویی افتاد که بر سر در ورودی زده بودند و روی آن نوشته شده بود: «به شهرک آموزگاران خوش آمدید!». پس اسم این محل شهرک آموزگاران بود. ولی چه فرقی می کرد؟ برای او اینجا مثل بهشت بود! از بین آن همه دود و شلوغی و سر و صدا به چنین مکان آرام و خوش آب و هوایی قدم گذاشته بود، دیگر چه اهمیتی داشت آن را چه بنامند؟ برای این که کاملاً مطمئن شود خواب نمی بیند یکی از درختان کاج را محکم در سینه فشرد و بر آن بوسه زد. صدای خانم شکبیا بلند شد:

-این کارا چیه می کنی فرهاد؟ یا بریم، آبرومو بردی بچه!

فرهاد دنبال مادرش دوید و به این ترتیب برای اولین بار قدم به شهرک آموزگاران گذاشت.

در کنار زیبایی و سرسبزیهای پیرامونی، محیط شهرک هم بسیار با صفا بود. تمام خانه ها باغچه اختصاصی داشتند، حاشیه خیابانها و جداول گلکاری و چمنکاری شده بود. خانه ها به شکل ویلایی و اکثراً دوبلکس، حیاط دار و به رنگ سفید بودند. سقف خانه ها از جنس سفال قهوه ای و یا نارنجی تیره بود. بعضی ها هم رنگ سبز را ترجیح داده بودند. گفته می شد فرانسویها طرح اولیه این محل را ریخته اند. تمرکز خانه ها به سمت مرکز شهرک حالت منسجم تری به خود می گرفت و در نهایت همه به پارک بزرگی منتهی می شدند و همچون نگینی سبز آن را در بر می گرفتند. این همان پارک خانوادگی شهرک بود که حمید برای فرهاد از آن تعریف کرده و قرار بود اکثر خاطرات خوب او در آنجا شکل بگیرد.

فرهاد خیلی خوشحال شد وقتی فهمید خانه شان در حوالی همان پارک است. کوچکی منتهی به خانه را همچنان به یاد داشت، در کنج همین مسیر بود که شیرین محکم زیر گوشش زده بود! دقیقاً از همانجا نرده های پیرامونی منزل خانواده شکبیا آغاز می شد. حیاط نسبتاً بزرگی داشتند. فرهاد عاشق خانه های حیاط دار بود. از دیدن نام شکبیا که با خطی خوش روی صندوق نامه شان نوشته شده بود ذوق زده شد و احساس غرور کرد. تمام خانه ها از این صندوقها داشتند و محل نصب آن اکثراً بیرون منزل جنب دروازه ورودی بود. در مقابل خانه شان فقط یک خانه قرار داشت و کوچکی بعد از آن بن بست بود. فرهاد نام دکتر بهره بخش را از روی صندوق نامه ها خواند. خیلی دوست داشت بفهمد این دکتر بهره بخش که در حقیقت همسایه روبرویی شان بود چه جور آدمی است و آیا بچه ای به سن و سال او دارد که هم بازیش شود؟

فرهاد وقتی خود را در محیط امن خانه و در پناه خانواده اش دید از خوشحالی به هوا پرید، مادر را بوسید و از سر و کول پدر بالا رفت و با خوشحالی به سمت اتاقی دوید که من بعد قرار بود به او تعلق داشته باشد.

اول از همه سراغ دفتر خاطرات آقای شکبیا رفت، آن را در همان محلی که نشانی داده بود پیدا کرد، یعنی زیر تخت. در همان نگاه اول متوجه شد که نمی تواند زیاد روی آن حساب کند چرا که بیشتر صفحاتش پاک شده بودند! در واقع کلیه مطالب مربوط به شیرین محو شده بود و بیشتر دفتر را صفحات سفید تشکیل می داد. فقط مطالب متفرقه و بی اهمیت باقی مانده بود. فرهاد لبخندی زد و گفت:

-اشکالی نداره، خودم پرشون می کنم. از این به بعد خاطرات منه که در این صفحات ثبت خواهند شد، خاطرات فرهاد شکبیای جدید!

روزهای اول اقامت به شناسایی محل جدید گذشت. کارچندان سختی نبود چون شهرک زیاد بزرگ نبود. فرهاد خیلی زود توانست تمام کوچکی ها و سوراخ سمبه های آن را یاد بگیرد. پارک خانوادگی، ساختمان خدمات و

سالن اجتماعات و فروشگاه جاهای مهم آنجا محسوب می شدند. شهرک زمین بازی نداشت و بچه ها یا داخل پارک بازی می کردند یا در محوطه ای که بین دو خانه در ضلع شمالی واقع شده بود. این محوطه چون به تپه منتهی می شد و پس از آن خانه سازی صورت نگرفته بود برای بازی فوتبال جای مناسبی بود. پسرها اکثراً آنجا فوتبال بازی می کردند. یک آدم خوش ذوق هم در کنار زمین سکویی سیمانی ساخته بود که برای نشستن تماشاچی و یا استراحت بازیکنان بسیار مناسب بود. پاتوق فرهاد و دوستانش همانجا بود و آن سکو همانی بود که «جای همیشگی» نام داشت.

فروشگاه، محل جمع شدن خانمهای شهرک بود. اخبار محل همه روزه در این مکان منتشر می شد. در واقع آنجا علاوه بر فروشگاه، بازار بورس انواع شایعات، بدگوییها و غیبتها بود و کسانی که آنجا جمع می شدند اکثراً از اعضای سندیکای فضولها و بدگویان محل بودند! خانم مقدسی که از خاله زنکهای قهار و به نام محل بود بیست و چهار ساعته در آنجا حضور داشت و به همراه دوست قدیمیش خانم داوری ریاست این سندیکای خیالی را بر عهده داشتند. ایشان در ضمن مادر همان نغمه معروف بود که فرهاد پیش از این در مورد او بسیار شنیده بود. صاحب فروشگاه آقای ترابی از فعالیت خانم مقدسی و داوری حمایت می کرد چون در هر حال آنها موجب شلوغی محل کسبش می شدند.

ساختمان خدمات هم از مکانهای خبری شهرک محسوب می شد ولی در مجموع چون اعضای هیئت امنای و هیئت مدیره شهرک در آنجا مستقر بودند کمتر مورد توجه قرار می گرفت. سالن اجتماعات چسبیده به ساختمان خدمات بود و از آن فقط در مواقع ضروری مانند برگزاری جلسه انتخاب شهردار محل استفاده می شد. حرف از شهردار شد، تا یادم نرفته بگویم که شهردار از میان ساکنین که اکثراً فرهنگی بودند انتخاب می شد و دوره ریاستش دو ساله بود. در آن دوران آقای شاهمیری برای چندمین سال متوالی شهردار شهرک شده بود و چون از مخالفان بازی فوتبال بود با جوانها میانه خوبی نداشت.

پارک خانوادگی شهرک، محل مورد علاقه تمام ساکنین و از لحاظ پوشش گیاهی، در منطقه منحصر به فرد بود و انواع درختان از جمله چنار، صنوبر، تبریزی، سرو و کاج در آن یافت می شد. معمولاً در اکثر ساعات شبانه روز یکی دو نفری روی نیمکتهای آن می نشستند ولی عصرهای پنجشنبه و جمعه، از فرط شلوغی جای سوزن انداختن نبود. مرکز پارک بیشتر به افراد جا افتاده و بقول معروف ریش سفیدان محل اختصاص داشت و دور حوض گرد و قشنگی که آنجا بود می نشستند و از دوران جوانی یاد می کردند. شبها فواره های حوض باز می شد و پروژکتورهای مشرف به آن به کار می افتاد و کسانی که اهل ذوق بودند همراه خانواده آن اطراف وسط چمن و سبزه اتراق می کردند و لحظات خوشی را می گذراندند.

زمین بازی بچه ها در ضلع شرقی واقع شده بود و چند تاب و سرسره و الاکلنگ داشت. تعدادی دکه فروش خوراکی هم همان نزدیکی بود که بیشتر در ایام تابستان مشتری داشتند. فروشندگان سیار هم روزهای تعطیل سر و کله شان پیدا می شد.

در ضلع غربی کوچه باغهای پر پیچ و خمی بود که محل اجتماع جوانها محسوب می شد. شمشادها در این منطقه بلند و در هم فشرده بودند و همه چیز را از نظر پنهان می کردند. از این رو عده ای در آنجا قرار ملاقات می گذاشتند.

معمولاً دخترهایی که به نسبت سایرین جدی تر بودند کمی متمایل به مرکز پارک و در مجاورت درختچه های کاج، زیر یک درخت چنار دوشاخه دور هم جمع می شدند. در دفتر خاطرات آقای شکبیا از آن درخت با عنوان «درخت شکر گزار» اسم برده و تاکید شده بود که «درنا» این اسم را برایش انتخاب کرده است. فرهاد هنوز اسم و تصویر درنا را به خاطر داشت و در صدد بود هر چه زودتر او را شناسایی کند. در حقیقت او به موازات تحقیقاتش برای شناسایی محل جدید، عملیات خزنه های را برای شناسایی دخترهای سرشناس محل آغاز کرده بود. در زندگی خصوصی فرهاد دخترها حضور نداشتند. نه این که از دخترها بدش بیاید، ولی نمی توانست با آنها راحت باشد. در بچگی یا تنها بازی می کرد و یا

فقط با پسرها ، پای دختر که وسط می آمد ، فراری می شد. نوعی احساس پرهیز ناخودآگاه او را به این کار وامی داشت. بزرگتر که شد و با ورود به سن نوجوانی ، این حالت پرهیز جای خود را به نوعی کنجکاوی همراه با احتیاط داد . همچنان از دخترها حذر می کرد ولی دیگر از آنها فراری نبود. احساس می کرد آنها بیشتر از این که خطرناک باشند ، جالب هستند . به شناخت جنس مخالف علاقمند شده بود و از طرفی ، چون دوست نداشت بی گذار به آب بزند ، بطور پنهانی در مورد آنها تحقیق می کرد. تحقیق کردن را خیلی دوست داشت . محل جدید هم که سوژه های مناسب تحقیق فراوان داشت! صحبت در مورد نتایج تحقیق را به خود فرهاد واگذار می کنیم ، همانطور که گفتیم، قرار نیست همه داستان را من برای شما تعریف کنم. در مورد محل جدید هم صحبت را زیاد طولانی نمی کنم ، معتقدم اگر همه چیز را از سیر تا پیاز یک جا برایتان بازگو کنم ، مثلاً دقیق برایتان بگویم که شهرک آموزگاران چه شکلی بود و چند کوچه و خیابان و خانه داشت و ... لطف مطلب از بین می رود . فکر می کنم اگر به تدریج و همگام با فرهاد با محیط جدید آشنا شویم و همراه او وقایع را تجربه کنیم برای شما خواننده عزیز هم جالب تر باشد. ما در طول داستان با او به همه جا سر خواهیم زد ، با افراد مختلفی آشنا خواهیم شد ، دوستان زیادی پیدا خواهیم کرد و در پیروزی ها و شکستهایشان سهیم خواهیم شد . پس کمی صبور باشید .